



پل اُستر/ترجمه ی خجسته کیهان

دیوانگی در بروکلین





رمان

Auster, Paul

اوستر، پل؛ ۱۹۴۷ م

دیوانگی در بروکلین / پل اوستر؛ ترجمه‌ی خجسته کیهان. - تهران: افق، ۱۳۸۶.

ISBN 964 - 369 - 295 - 7

۳۶۰ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

The Brooklyn Follies, 2006.

عنوان اصلی:

۱. داستان‌های آمریکایی -- قرن ۲۰ م. الف. کیهان، خجسته، ۱۳۲۷ - مترجم، پ.

عنوان

۸۱۳ / ۵۲

PS ۳۵۵۲ / ۹ د ۵

۱۳۸۶

۸۶ - ۱۴۲۰۲ م

کتابخانه ملی ایران



انتشارات

دیوانگی در بروکلین

پل اوستر ♦ ترجمه‌ی خجسته کیهان

ویراستار: مسعود خیرخواه

زیر نظر شورای ادبی

شابک: ۷ - ۲۹۵ - ۳۶۹ - ۹۶۴

چاپ اول: ۱۳۸۶

لیتوگرافی: سیب

چاپ: طیف‌نگار، تهران

تعداد: ۲۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق محفوظ است.

تهران، ص.پ. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵، تلفن: ۶۶۴۱۳۳۶۷

www.ofoqco.com ♦ E-mail: info@ofoqco.com

۴۲۰۰ تومان

آغاز

به دنبال مکان آرامی بودم که در آن بمیرم. کسی بروکلین را پیشنهاد کرد و فردای آن روز از وست چستر به آنجا رفتم تا با شهر آشنا شوم. پنجاه و شش سال بود که به بروکلین پا گذاشته بودم و آن را کاملاً از یاد برده بودم. وقتی پدر و مادرم از آنجا رفته بودند سه سال بیش‌تر نداشتم، با وجود این دیدم که به‌طور غریزی به محله‌ی سابق‌مان برگشته‌ام، مثل سگی زخمی که کشان‌کشان خود را به زادگاهش می‌رساند. یکی از بنگاه‌های معاملات ملکی که در آن نزدیکی بود شش هفت آپارتمان را که در ساختمان‌هایی با نماهای سنگی قهوه‌ای رنگ قرار داشتند نشانم داد و اول شب آپارتمانی سه‌اتاقه را که باغچه هم داشت در خیابان اول، نزدیک پارک پراسپکت اجاره کردم. از همسایگانم چیزی نمی‌دانستم، برایم مهم هم نبود. همگی از نه صبح تا پنج بعدازظهر کار می‌کردند و هیچ‌کدام‌شان بچه نداشتند. بنابراین ساختمان نسبتاً ساکت بود و من بیش از هر چیز

همین را می‌خواستم. پایانی توأم با سکوت برای زندگی غمناک و مسخره‌ام. برای خانه‌ام در برانکسویل مشتری پیدا شده بود و تا آخر ماه کار فروشش به پایان می‌رسید. از آن پس دیگر پول مشکلی ایجاد نمی‌کرد. من و همسر سابقم تصمیم داشتیم بهای فروش خانه را با هم قسمت کنیم و داشتن چهارصد هزار دلار در بانک برای پرداخت مخارجم تا آخرین نفس کافی بود.

ابتدا نمی‌دانستم چه‌طور خودم را مشغول کنم. مدت سی و یک سال را به رفت و آمد میان خانه‌ام در حومه‌ی شهر و دفتر "تصادف و زندگی اطلس" در منهتن گذرانده بودم و حالا که بیکار بودم روزها بیش از حد طولانی به نظر می‌آمد. تقریباً یک هفته بعد از اسباب‌کشی به آپارتمان جدید، دخترم راشل که با همسرش در نیوجرسی زندگی می‌کند به دیدنم آمد. گفت بهتر است سرم به کاری مشغول باشد و پروژه‌ای برای خود دست و پا کنم. راشل احمق نیست. از دانشگاه شیکاگو دکترای بیوشیمی گرفته و در یکی از شرکت‌های بزرگ دارویی در نزدیکی پرینستون به کار پژوهش مشغول است، اما هر چه باشد دختر مادرش است و به ندرت اتفاق می‌افتد که حرف‌های یک‌نواخت و بی‌مزه نزنند؛ معمولاً اصطلاحات نخ‌نما به کار می‌برد و افکار دست‌دومی را بروز می‌دهد که زیالهدان خرد معاصر را پر می‌کند.

به او توضیح دادم که احتمالاً تا پایان سال زنده نمی‌مانم و به پروژه و مشغولیت کم‌ترین اهمیتی نمی‌دهم. برای یک لحظه خیال کردم می‌خواهد گریه کند، اما خودداری کرد و مرا خودخواه و بی‌احساس

خواند و اضافه کرد که تعجبی نداشت که "مامی" دست آخر طلاق گرفته بود و نتوانسته بود بیش از این تحمل کند. همسریِ مردی مثل من حتماً جهنمی دائمی بود. جهنم دائمی. بدبختانه راشل بیچاره تقصیری ندارد. تنها دخترم بیست و نه بهار را گذرانده و محض نمونه یکبار حرف تازه‌ای نزده، چیزی که مطلقاً و بی‌چون و چرا مال خودش باشد.

بله، گمان می‌کنم بعضی وقت‌ها روی سگم بالامی‌آید، اما نه همیشه. من ذاتاً بدخلق نیستم. روزهایی که حال‌م خوب است بسیار مهربان و مؤدبم. در کار فروش بیمه‌ی عمر نمی‌توان با فراری دادن مشتری‌ها به اندازه‌ی من موفقیت به دست آورد، آن هم سی سال آزرگار. باید خوشرو و صمیمی بود و به صحبت‌های‌شان گوش داد. باید راه جذب مردم را بلد بود. من همه‌ی این امتیازها را، به علاوه‌ی شماره‌ی دیگر دارم. کتمان نمی‌کنم که بعضی روزها بدخلق می‌شوم، اما همه می‌دانند که پشت درهای بسته‌ی زندگی خانوادگی چه خطرهایی در کمین است. چنین وضعی زندگی را برای همه زهر می‌کند، به خصوص وقتی پی ببرید که برای زندگی زناشویی ساخته نشده‌اید. بعد از چهار پنج سال اشتیاقم فروکش کرد و از آن پس به شوهری نه‌چندان خوب تبدیل شدم. این طور که راشل می‌گوید به عنوان پدر هم تعریفی نداشتم. نمی‌خواستم چیزی برخلاف خاطره‌های او بگویم، اما حقیقت این است که هر دوی آن‌ها را به شیوه‌ی خودم دوست داشتم. این من نبودم که به فکر طلاق افتادم، چون خیال داشتم علی‌رغم همه چیز تا آخر با ادیت بمانم. او بود که خواست از من جدا شود و با توجه به تعداد گناهان و بی‌مبالاتی‌هایی که

طی سال‌ها مرتکب شده بودم، حقیقتاً نمی‌توانستم به او خرده بگیرم. ما مدت سی و سه سال زیر یک سقف به سر می‌بردیم و وقتی زمانی رسید که هریک به راه خود رفتیم، زناشویی ما دیگر هیچ مفهومی نداشت. این‌که به راشل گفتم چیزی از زندگی‌ام باقی نمانده، پاسخی خشم‌آلود به پندهای مداخله‌جویانه‌اش بود، سلسله‌ای از کلمات مبالغه‌آمیز. سرطان ریه‌ام ظاهراً روبه بهبودی می‌رفت و چنان‌که پزشک متخصص پس از آخرین معاینات گفته بود، می‌توانستم به طور محتاطانه‌ای خوش‌بین باشم. البته این به آن معنا نبود که به این حرف‌ها اعتماد داشتم. از دانستن این‌که مبتلا به سرطان هشتم چنان شوکه شده بودم که هنوز نمی‌توانستم امکان زنده ماندنم را باور کنم. خیال می‌کردم به زودی می‌میرم و پس از درآوردن غده و گذراندن مصیبت‌های فرساینده‌ای مانند شیمی‌درمانی و پرتودرمانی، بعد از تحمل حملات طولانی استفراغ و سرگیجه، از دست دادن موهایم، از دست دادن اراده‌ام، از دست دادن شغل و همسرم نمی‌دانستم چه‌طور به زندگی ادامه دهم. این بود که به بروکلین آمده بودم. ناخودآگاه به محل آغاز زندگی‌ام برگشته بودم. نزدیک شصت سال سن داشتم و نمی‌دانستم چه مدتی زنده می‌مانم. شاید بیست سال، شاید فقط چند ماه. نظر پزشکان در مورد بیماری‌ام هر چه بود، بهتر این بود که باور نکنم خطر کاملاً رفع شده است. با وجود این حالا که زنده بودم لازم بود وسیله‌ی باز یافتن زندگی را پیدا کنم، اگر هم چیزی از زندگی‌ام باقی نمانده بود، نمی‌توانستم صرفاً دست روی دست بگذارم و منتظر پایان آن بمانم. این بار هم مثل همیشه حق با دختر دانشمندم بود، اگرچه بالجبازی

حرفش را نپذیرفته بودم. باید فعالیتی می کردم. باید به خودم تکانی می دادم و دست به کاری می زدم.

اول بهار بود که اسباب کشی کردم و نخستین هفته ها را به گشت و گذار در اطراف خانه، پیاده روی های طولانی در پارک و گلکاری در باغچه ام گذراندم؛ قطعه زمینی باریک و پر از خرده ریز که از سال ها پیش کسی به آن نرسیده بود. موهایم را که بلند شده بود در آرایشگاه پارک در خیابان هفتم اصلاح کردم، از بوتیکی به نام بهشت سینما فیلم های ویدئویی کرایه می کردم، و غالباً به انبار برایتمن، کتاب فروشی شلوغ و به هم ریخته ای که به مردی پرشر و شور به نام هری برایتمن تعلق داشت سر می زدم (بعداً از او صحبت خواهم کرد). تقریباً هر روز صبح صبحانه را در خانه درست می کردم، ولی از آن جا که نه آشپزی را دوست دارم و نه در این زمینه هیچ استعدادی، بیش تر ناهار و شام را در رستوران می خوردم؛ همیشه تنها، همیشه با کتابی باز در مقابلم، تا می توانستم آهسته می جویدم تا غذا خوردن هر چه بیش تر طول بکشد. پس از آزمودن چند رستوران در آن حوالی، کازمیک دینر را برای صرف روزانه ی ناهار برگزیدم. اگر خیلی به آن امتیاز می دادی، می شد بگویی که غذاهایش متوسط بود، اما یکی از پیش خدمت هایش دختر نازی به نام مارینا و اهل پورتوریکو بود و من فوراً از او خوشم آمده بود. ازدواج کرده بود و نصف سن مرا داشت، معنی اش این بود که امکان رابطه در کار نبود، اما آن قدر قشنگ بود که آدم از نگاه کردنش سیر نمی شد و با من آن قدر مهربان - همیشه آماده بود به شوخی های بی مزه ی من بخندد - که روزهای تعطیل دلم برایش تنگ

می‌شد. خیلی زود پی بردم که از میان همه‌ی قوم و قبیله‌هایی که دیده‌ام، مردم بروکلین خونگرم‌ترند. با غریبه‌ها گرم می‌گیرند، در کار هم دخالت می‌کنند (زن‌های مسن از مادرهای جوان ایراد می‌گیرند که به بچه‌ها لباس کافی نپوشانده‌اند، عابرین به کسانی که سگ‌ها را گردش می‌دهند تذکر می‌دهند که دهانه را زیادی نکشند)؛ بچه‌های چهارساله با کج خلقی سر جای پارکینگ با هم دعوا می‌کنند و بعد خصوصیات عالی را چنان از خود نشان می‌دهند که گویی امری عادی است. صبح یک روز یک‌شنبه وارد اغذیه‌فروشی شلوغی شدم به نام مضحک شادی با گل. خیال داشتم از فروشنده یک شیشه مربای ریواس بخواهم، اما زیانم گرفت و گفتم بیخشید، مربای ریگان دارید؟ مرد جوان پشت پیشخان فوراً پاسخ داد: «متأسفم، نداریم. اما می‌توانید به جایش مربای نیکسون ببرید.» چه حاضر جواب و زرنگ! آن قدر زرنگ که نزدیک بود از شدت خنده خودم را خیس کنم.

پس از این اشتباه لپی، فکری به نظرم آمد که حتماً راشل آن را تأیید می‌کرد. البته ایده‌ای از سر نبوغ نبود، ولی دست کم از هیچ بهتر بود و اگر چنان‌که به خودم قول داده بودم با نهایت جدیت و پشتکار به آن می‌پرداختم، تبدیل به همان پروژه یا سرگرمی‌ای می‌شد که مرا از سستی و بی‌حالی برنامه‌ی کسالت‌آور روزانه‌ام بیرون می‌آورد. اگرچه طرح کوچکی بود، تصمیم گرفتم نامی پرطمطراق و باهیت به آن بدهم تا توهم آغاز اثری پراهمیت را تشدید کند. آن را کتاب دیوانگی انسان نامیدم. در واقع خیال داشتم به زبانی تا حد ممکن ساده و روشن همه‌ی گاف‌ها،

اشتباهات لفظی، مخمسه‌ها و دستپاچگی‌ها، همه‌ی حماقت‌ها، همه‌ی ضعف‌ها و همه‌ی کارهای بیهوده‌ای را که در دوران زندگی حرفه‌ای طولانی و پرحادثه‌ام مرتکب شده بودم یادداشت کنم. وقتی حکایت‌های مربوط به خودم تمام می‌شد، نوشتن ماجراهای آدم‌هایی را که می‌شناختم شروع می‌کردم و در پایان آن به وقایع تاریخی می‌پرداختم و دیوانگی‌های برادران انسانم را در طول زمان و تمدن‌های قدیمی که در این اولین ماه‌های قرن بیست و یکم از میان رفته بود، نقل می‌کردم. گمان می‌کردم که این کار دست کم لبخند بر لب خواننده می‌آورد. البته خیال نداشتم روحم را برهنه کنم و یا به درون‌نگری غم‌انگیزی پردازم. لحن کتاب را سراسر سبک و شوخ به نظر می‌آوردم و تنها هدفم این بود که سرم را گرم کنم و ساعت‌های بیش‌تری از روز را مشغول باشم.

آن را کتاب می‌نامیدم ولی در واقع چنین نبود. از آن پس بر روی دسته کاغذهای بزرگ زردرنگ خط‌دار، کاغذهای تکی و یا بر پشت پاکت یا کاغذهای تبلیغاتی که مزیت کارت اعتباری یا وام بانکی را نوید می‌دادند، با بی‌نظمی یادداشت‌هایی می‌نوشتم، مشتی حکایت طنزآمیز که با یکدیگر ارتباطی نداشتند و هر بار که یکی از آن‌ها را به پایان می‌رساندم در کارتنی می‌نهادم. این کار جدید فاقد روش بود. بعضی از سوره‌ها در چند سطر بیان می‌شدند و برخی، به خصوص جملاتی که با تغییر یک واژه یا حرف مضحک می‌شوند و یا موارد کمی رکیک موردعلاقه‌ام، نیازمند چند واژه بودند. مثل گربه سبزی که وقتی کلاس نهم بودم به جای قورمه‌سبزی از دهانم بیرون پریده بود، یا این جمله‌ی ژرف و پرمعنی که

در یکی از درگیری‌های تلخ‌مان به ادیت گفته بودم: آدمم کباب کنم، ثواب شدم. هر وقت می‌خواستم بنویسم چشمانم را می‌بستم و به خیالم پر و بال می‌دادم و با واداشتن خودم به راحتی توانستم ماجراهایی را که در گذشته اتفاق افتاده بود، چیزهایی که گمان می‌کردم برای همیشه فراموش شده‌اند را بار دیگر به یاد آورم. مثل زمانی که کلاس ششم ابتدایی بودم (می‌خواهم فقط یک خاطره را نقل کرده باشم) و یکی از همشاگردی‌هایم به اسم دادلی فرانکلین سر کلاس جغرافی وقتی همه ساکت بودند گوز پرصدایی بیرون داد. همه زدند زیر خنده (معلوم است برای یک مثبت بچه‌ی یازده ساله هیچ چیز مضحک‌تر از یک باد در کردن بی‌موقع نیست)، اما چیزی که باعث شد این پیشامد جزئی را تا مقام یک اتفاق کلاسیک، یکی از شاهکارهای ماندگار تاریخ شرمساری و تحقیر بالا ببرد این بود که دادلی بیچاره گاف بزرگ دیگری داد و معذرت خواست. در حالی که سرش را طوری پایین انداخته بود که نوک دماغش به میز می‌سایید و چهره‌اش چنان سرخ شده بود که آدم را به یاد ماشین‌های آتش‌نشانی می‌انداخت، تته‌پته‌کنان گفت: «آخ، ببخشید.» هرگز نباید در جمع بابت باد در کردن عذرخواهی کرد. قانون نانوشته و دستور آمرانه‌ی عرف آمریکایی این است. باد شکم از فرد یا جایی نمی‌آید، بلکه بوی گند بی‌نامی است که به کل گروه مربوط می‌شود و حتی اگر تک‌تک آدم‌های داخل اتاق یکی را متهم قلمداد کنند، تنها واکنش معقول انکار است. دادلی فرانکلین زیادی صاف و ساده بود و هرگز نتوانست این واقعه را فراموش کند. از آن روز همه آخ، ببخشید صدایش می‌کردند و این لقب تا

آخر متوسطه رویش ماند.

ظاهراً حکایت‌ها قابل طبقه‌بندی بودند و پس از یک ماه که به یادداشت خاطره‌ها گذشت، روشم را تغییر دادم و به جای یک کارتن، چند جعبه گذاشتم تا موضوع‌های مشابه را در هر یک جا دهم. یک جعبه مخصوص اشتباهات لفظی بود، دیگری به بدیاری‌های ملموس مربوط می‌شد، جعبه‌ی بعدی مختص ایده‌هایی بود که به نتیجه نرسیده بودند، جعبه‌ای برای گاف در میان جمع در نظر گرفته بودم و الی آخر. رفته‌رفته ذوق خاصی برای روایت رویدادهای بامزه‌ی زندگی روزمره در خود یافتم. نه تنها لگد شدن شست‌پا یا ضربه‌هایی که طی سال‌ها بر سرم وارد آمده بود، نه فقط سُر خوردن عینک از جیب پیراهنم وقتی برای بستن بند کفشم خم می‌شدم و غالباً پیش می‌آمد (پشت‌بندش هم گاهی پایم سر می‌خورد و شیشه‌ی عینک زیر کفشم خُرد می‌شد که ننگ‌آورتر بود)، بلکه مخمضه‌های باورنکردنی‌ای که از اوان کودکی با آن دست به گریبان بودم. در سال ۱۹۵۲ روز جشن کار به پیک‌نیک رفته بودیم، آمدم دهان‌دره کنم که یک زنبور وارد دهانم شد و ناگهان از فرط هول و نفرت به جای تف کردن آن را قورت دادم؛ از این باورنکردنی‌تر هفت سال پیش برای کار به سفر رفته بودم، از پله‌های هواپیما بالا می‌رفتم تا سوار شوم و کارت ورودی مخصوص را با دو انگشت گرفته بودم که کسی از پشت به من تته‌زد، کارت از دستم پرید و در محل اتصال پاگرد با کف هواپیما قرار گرفت - در باریکه‌ای که شاید یک میلی‌متر پهنا داشت - و بعد در برابر نگاه حیرانم از لای این فضای ناممکن شش متر پایین‌تر روی باند فرودگاه افتاد.

این‌ها فقط چند نمونه بودند. در دو ماه اول ده‌ها حکایت از این دست را یادداشت کرده بودم و با این‌که می‌خواستم لحنی سبک و شوخ را حفظ کنم، دیدم که همیشه امکان‌پذیر نیست. همه‌ی ما گاه دلتنگ می‌شویم و اعتراف می‌کنم که بعضی لحظه‌ها تسلیم احساس تنهایی و افسردگی می‌شدم. بیش‌تر زندگی حرفه‌ای‌ام را صرف رسیدگی به مرگ و میر کرده بودم و البته بیش از آن، ماجراهای مصیبت‌بار شنیده بودم که وقتی دلتنگ بودم آن‌ها را به خاطر نیاورم: همه‌ی کسانی که طی سال‌ها ملاقات کرده بودم، همه‌ی بیمه‌نامه‌هایی که فروخته بودم و همه‌ی هراس‌ها و ناامیدی‌هایی که هنگام صحبت با مشتری‌ها به آن پی برده بودم. عاقبت جعبه‌ی دیگری به مجموعه‌ام اضافه کردم. آن را سرنوشت‌های ظالمانه نامیدم و نخستین ماجرایبی که در آن نهادم مربوط به مردی به نام جوناس وینبرگ بود. در سال ۱۹۷۶ یکی از بیمه‌نامه‌های شرکت یونیورسال را به مبلغ یک میلیون دلار به او فروخته بودم؛ مبلغی که برای آن زمان بسیار چشمگیر بود. یادم می‌آید که وینبرگ تازه شصتمین سال تولدش را جشن گرفته بود. او پزشک متخصص بیماری‌های داخلی بود، در بیمارستان کلمبیا کار می‌کرد و انگلیسی را با ته‌لهجه‌ی آلمانی صحبت می‌کرد. فروش بیمه‌ی عمر خالی از هیجان نیست و هر مأمور خوبی باید بتواند هنگام گفت و گو با مشتری‌ها خونسردی‌اش را حفظ کند؛ گفت و گو‌هایی که غالباً به مسائل ظریف و پریپیچ و خمی کشیده می‌شود. چشم‌انداز مرگ اندیشه را به نحو‌گریزناپذیری به مسائل وخیم می‌کشاند و اگرچه این حرفه بیش‌تر به پول مربوط می‌شود، با پرسش‌های متافیزیکی جدی نیز ارتباط

می‌یابد. زندگی به چه درد می‌خورد؟ تا چند وقت دیگر زنده خواهم ماند؟ چه طور می‌توانم پس از مرگ از کسانی که دوست دارم مراقبت کنم؟ دکتر وینبرگ به دلیل شغلش زندگی انسان را بسیار ناپایدار می‌پنداشت، زیرا حذف نام هرکس از کتاب آدم‌های زنده بسیار آسان است. در آپارتمانش در سنترال پارک غربی به دیدار او رفته بودم. پس از این‌که شرایط هر بیمه‌نامه و امتیازات و کمبودهای آن را برشمردم، شروع به شرح خاطرات گذشته‌اش کرد. در سال ۱۹۱۶ در برلین به دنیا آمده بود و بعد از مرگ پدر در خندق‌های جنگ جهانی اول، مادرش او را بزرگ کرده بود. مادرش هنرپیشه بود و او تنها فرزند زنی مستقل و گاه سرکش بود که هرگز کم‌ترین تمایلی به ازدواج مجدد نشان نداده بود. اگر در درک گفته‌های او به خطا نرفته باشم، گمان می‌کنم دکتر وینبرگ اشاره کرده بود که مادرش در سال‌های پرهرج و مرج جمهوری وایمار این تمایلات خود را به طرزی آشکار نمایان کرده بود. جوناس جوان برخلاف مادر پرشورش پسری جدی و درس‌خوان بود، شاگردی ممتاز که آرزو داشت دانشمند یا طیب شود. هفده ساله بود که هیتلر به قدرت رسید و مادرش موفق شد ظرف چند ماه وسایل فرستادن او را به خارج از آلمان فراهم کند. والدین پدرش که ساکن نیویورک بودند از ورود او به آمریکا استقبال کردند.

وینبرگ در بهار ۱۹۳۴ آلمان را ترک کرد، اما مادرش به‌رغم این‌که نسبت به خطر رایش سوم برای اقوام غیرآریایی آگاهی نشان داده بود، با لجبازی از همراهی با او و ترک کشور خودداری کرد. به پسرش گفت که

خانواده اش از قرن‌ها پیش مقیم آلمان بوده‌اند و به دیکتاتوری که یک پول سیاه نمی‌ارزد اجازه نمی‌دهد او را وادار به تبعید کند. طوفان نوح یا جهنم، هر چه پیش می‌آمد تصمیم داشت بماند. و به طرز معجزه‌آسایی سالم ماند. دکتر وینبرگ وارد جزئیات نشد (شاید خودش نیز هرگز به همه‌ی ماجرا پی نبرده بود)، ولی ظاهراً مادرش در مواقع بحرانی از کمک گروهی از دوستان غیریهودی بهره‌مند شده و در سال ۱۹۳۸ یا ۱۹۳۹ موفق شده بود او را ق هویت جعلی به دست آورد. او کاملاً تغییر قیافه داده بود - برای یک هنرپیشه که نقش‌های گوناگون بازی می‌کرد کار مشکلی نبود - و با نام جدید مسیحی‌اش، با موهای بلوند و عینک توانست در شهر کوچکی در نزدیکی هامبورگ در یک فروشگاه پارچه و وسایل خیاطی برای حسابداری استخدام شود. در سال ۱۹۴۵، در پایان جنگ یازده سال بود که پسرش را ندیده بود. در آن هنگام جوناس وینبرگ به سی سالگی نزدیک می‌شد، پزشک بود و در بیمارستان بل‌وو دوره‌ای را می‌گذراند. به محض این‌که از زنده ماندن مادرش باخبر شد، برای سفر او به آمریکا اقدامات لازم را انجام داد.

همه چیز را تا ریزترین جزئیات روبه‌راه کرده بود. هواپیما در فلان ساعت می‌رسید و جوناس وینبرگ کنار در شماره‌ی فلان برای استقبال از مادرش می‌ایستاد. با این حال در لحظه‌ای که می‌خواست به فرودگاه برود از بیمارستان تلفن کردند و او را برای یک جراحی اورژانس فراخواندند. آیا چاره‌ای داشت؟ او طیب بود و با این‌که با بی‌صبری بعد از این‌همه سال انتظار دیدن مادرش را می‌کشید، وظیفه داشت به مریض‌ها اولویت

بدهد. فکر دیگری به ذهنش آمد. باید ترتیب کارها را تغییر می داد. به آژانس هواپیمایی تلفن کرد و از آن‌ها خواست کسی را برای استقبال از مادرش به فرودگاه نیویورک بفرستند تا به او توضیح بدهد که پسرش را در آخرین لحظه از بیمارستان فراخوانده‌اند و بهتر است او با تاکسی به منهن برود. وینبرگ کلید یدکی آپارتمانش را به سرایدار ساختمان داد تا به مادرش بدهد و بگوید که در خانه منتظر او بماند. خانم وینبرگ پس از اطلاع از تأخیر پسرش فوراً یک تاکسی گرفت. راننده با سرعت تمام به سوی شهر راه افتاد و ده دقیقه‌ی بعد کنترل فرمان اتومبیل را از دست داد و با اتومبیل دیگری به شدت تصادف کرد. راننده و مسافرش به سختی زخمی شدند.

در این لحظه دکتر وینبرگ در بیمارستان جراحی را تازه شروع کرده بود. عمل بیش از یک ساعت طول کشید و به محض پایان کار دکتر جوان دست‌ها را شست، لباسش را عوض کرد و با عجله از رختکن بیرون آمد تا هر چه زودتر برای دیدن مادرش به خانه برود. وقتی به راهرو رسید، دید که مریض تازه‌ای را به اتاق جراحی می‌برند. مادرش بود. طوری که جوناس وینبرگ برایم گفت، او پیش از این که به هوش بیاید درگذشت.

دیداری نابهنگام

درست است که تابه حال چندین صفحه پرحرفی کرده‌ام، اما تنها هدفم این بوده که خود را به خواننده بشناسانم و زمینه را برای ماجرایی که می‌خواهم شرح دهم فراهم آورم. من قهرمان اصلی این داستان نیستم. امتیاز داشتن عنوان قهرمان کتاب از آن خواهرزاده‌ام تام‌وود است، تنها پسر خواهر مرحومم ژوئن. ژوژو کوچولو - ما این‌طوری صدایش می‌کردیم - وقتی سه ساله بودم به دنیا آمد. تولد او بود که باعث شد پدر و مادرم پس از ترک آپارتمان کوچک بروکلین، به خانه‌ای در گاردن سیتی در لانگ‌آیلند نقل مکان کنند. من و خواهرم دوست‌های خوبی بودیم و بیست و چهار سال بعد که عروسی کرد (شش ماه پس از مرگ پدرمان)، این من بودم که او را تا محراب همراهی کردم و به شوهرش کریستوفر وود سپردم. کریستوفر در روزنامه‌ی نیویورک تایمز گزارشگر اقتصادی بود. آن‌ها دو فرزند داشتند (تام و روری)، اما بعد از پانزده سال از هم جدا